

## من هفت تا شوهر دارم!

شرعی ازدواج می کنند . قیمتش هم بین یکصد هزار تا یک میلیون تومان است . به راحتی به محله های فقیر نشین می روند و دختر می خرند

کامبیز توانا

[K\\_tavana51@yahoo.com](mailto:K_tavana51@yahoo.com)

بالای سر در ساختمان محل کار ما تابلوی "UN" نصب شده بود. بعنوان مأمور سازمان ملل در شناخت و تشخیص پناهندگان واقعی تحت کنوانسیون 1951 به مشهد دفته بودم . طبیعی است که اسم "UN" و سازمان ملل خیلی دهن پر کن است. خیلی ها فکر می کردند ما آنجا نشسته ایم تا صلح جهانی را تأمین کنیم. از بیرون، همه فکر می کردند داخل آن ساختمان چه خبر است. این که هزاران افغانی به زحمت از کله سحر می آیند و صف می کشند تا بعد از سه روز بتوانند نوبت بگیرند و به داخل بیایند نیز مضاف بر آن شده بود افغانها فکر می کردند بعد از داخل شدن پذیرایی مفصلی می شوند و از آنها پرسیده می شود چه مشکلی دارند حتماً بعدش می آیند و از هزار مشکل خود در ایران صحبت می کنند و بعد از آنها پرسیده می شود که کجای دنیا می خواهند بروند حتماً آنها می گویند ژنو . بعد ما دست می زنیم و یک خدمتکار با سینی وارد می شود که داخل سینی یک بلیط لوفت هانزا به مقصد ژنو گذاشته شده است . همکارها و دوست های وزارت کشور هم آنجا بودند. به ما به چشم خائنین وطن فروش نگاه می کردند که می خواهند کشور را ایران افغانی کنند.

طبق قوانین کنوانسیون 1951 کسانی که می خواهند ادعای پناهندگی کنند حتماً باید در کشوری خارج از محل زندگی خود این درخواست را بدهند و بسیار طبیعی است که هیچ ایرانی در داخل خاک ایران نمیتواند به دفتر UNHCR مراجعه کند و تقاضای پناهندگی بدهد. یک روز صبح زود که رفته بودم صلح جهانی را تأمین کنم متوجه شدم کسی که به داخل اتاق مصاحبه آمده یک دختر جوان است که با چادر روی خود را سخت گرفته و سر خود را به زیر انداخته است. خیلی از زنان افغانی وقتی به داخل می آمدند، به همین حال می آمدند و می پرسیدند کدام یک از ما مأمور سازمان ملل است. به مأمورین وزارت کشور اعتماد نداشتند. از همکارم خواستم بیرون بروم . برایش توضیح دادم که هرگونه اطلاعی که او به ما بدهد کاملاً محفوظ می ماند و در پرونده های سازمان ملل ضبط شده و بدون اجازه او هیچ استفاده ای از آن نمی شود. با متانت و آرامش و با احترام کامل از او خواستم حداقل صورتش را نشانم بدهد. خیلی راحت چادر را از سرش برداشت. روسری سرش بود. خیلی جوان بود ولی دور چشمانش کبودی می زد و رنگ زرد چهره اش را گرفته بود. به امتحانی ها نمی خورد. حدس زدم باید از فارس های کابل باشد. اسمش را پرسیدم. اگر شروع به صحبت می کرد می توانستم بفهمم اهل کجای افغانستان است ولی آرام و شمرده گفت: من کمک می خواهم. فارسی خودمان را

خالص صحبت می کرد. پرسیدم شما افغانی هستید؟ گفت: نه.  
گفتم: ما فقط برای افغانی ها فعالیت می کنیم. بفرمایید که اهل کدام کشور هستید؟  
گفت: ایران. مشهد.  
گفتم: متأسفم. لطفاً تشریف ببرید.  
قبلاً هم چنین اتفاقی افتاده بود. ایرانی هایی که فکر می کردند مأمورین سازمان ملل،  
کبوترهای صلح هستند که هر کدام یک برگ زیتون بر منقار دارند، می آمدند و از حقوق بشر و  
غیره شکایت می کردند. کلی طول می کشید تا به آنها بفهمانیم سازمان ملل آژانس های  
مختلف دارد و ما مأمورین کمیساریای عالی  
سازمان ملل متحد در امور پناهندگان هستیم و آنها دست آخر بلند می شدند و با فحش و  
ناسزا آنجا را ترک می کردند .  
با صدایی گرفته گفت : من کمک می خواهم .  
با خود گفتم باز این سناریو قرار است تکرار شود . به صدلی تکیه دادم و اجازه دادم مشکلمش را  
بگوید . می گفت و من توضیح می دادم و او می رفت . مثل روزهای دیگر .  
گفت : من می خواهم مرا از دست شوهرم نجات بدهید .  
با لحن تمسخر آمیز گفتم : خوب به دادگاه خانواده بروید و درخواست کمک کنید .  
گفت : شوهرم افغانی است .  
شروع شد . باز هم يك بدبخت دیگر . دختران ایرانی فقیر و بیچاره ای که در ازای پرداخت پول به  
افغانی ها فروخته می شدند تا مرد افغانی بتواند کارت اقامت بگیرد . رویه اشتباه وزارت کشور .  
ازدواج شرعی و غیر رسمی . چون افغانی ها نمی توانند رسمی در ایران ازدواج کنند . شرعی  
ازدواج می کنند . قیمتش هم بین یکصد هزار تا یک میلیون تومان است . به راحتی به محله های  
فقیر نشین می روند و دختر می خرند . وزارت کشور هم تبعه خودش را این طور حفظ می کرد  
که به شوهر اجازه اقامت می داد تا دختر مجبور نشود به افغانستان برود . بدبخت ها نمی دانند  
با ازدواج با يك افغانی تابعیت ایرانی خود را از دست می دهند .  
گفتم : کار شما چندان هم سخت نیست . بروید و دادخواست بدهید . دادگاه حکم می دهد و  
شوهرتان را هم از کشور اخراج می کنند .  
گفت : نه می خواهم شما مرا نجات بدهید .  
گفتم : ما نمی توانیم . بعد با بی حوصلگی گفتم : خوب . بگو مشکل چیست .  
گفت : پدرم معتاد است . ما هفت تا خواهر و برادریم ، من بزرگتر از همه هستم. پدرم از من  
بدش می آید . می گوید دختر فقط بدبختی به بار می آورد . اگر پسر بودی می توانستی کمک  
خرج من باشی . منظورش از کمک خرج این است که می توانستم برایش مواد ببرم . لااقل بدو  
می شدم و برایش جنس خوب می آوردم . خلاصه خیلی سر کوفت می زد .  
زیاد داستان جدیدی نبود . نگاهش کردم . مستقیم و خیره به موزاییک جلوی پایش نگاه می  
کرد . پاهایش را محکم به هم چسبانده بود ولی پاهایش می لرزیدند . دست خود را روی پایش

گذاشت تا جلوي لرزش را بگیرد . ولي دستهایش هم لرزیدند .  
تا اینکه غلام سخي آمد . من فقط مي توانستم کارهاي خانه را بکنم . کسی هم خواستگاري من نمي آمد . ما در محله فقير نشين پشت طلاب زندگي مي کنیم . يك خانه خرابه داریم و مادرم در خانه هاي مردم کار مي کند تا بتواند خرج ما وموادباام رابدهد . غلام سخي آمد پيش پدرم . پدرم مرابراندازکرد وگفت : يك ميليون تومان مي خواهم . غلام سخي رفت و فردا با يك بسته تریاک آمد . با هم چانه زدند و سر هفتصدهزار تومان توافق کردند . دیگر هرچه تریاک آورد , پدرم کمتر از هفتصدهزار تومان رضایت نداد . غلام سخي مهلت خواست و يك هفته بعد آمد و پول را داد و من نزد صلاي محله به عقد غلام در آمدم . گفتم : خوب اینکه چیز تازه اي نیست . متاسفانه به دليل رويه غلط اداره اتباع امور خارجه و جهل مردم این اتفاق زیاد مي افتد . ما کاري نمي توانيم بکنيم ولي حداقل دادگستري خوب عمل مي کند بروید و دادخواست طلاق بدهید . لحظه اي چشم در چشم من دوخت و چیزی نگفت در عمق چشمانش خواندم که خود را بسيار دور از من مي بيند در حالي که کمتر از 3 متر با من فاصله دارد .  
گفت : حداقل گوش کنید .  
گفتم : ما وقت گوش کردن نداريم . بفرمایید .  
به چشمانم زل زد و با بغضي فرو خورده گفت : بايد گوش کنید .  
سیگاري آتش زدم و تکیه دادم و با دست اشاره کردم که ادامه دهد .  
گفت : من فقط هفته اي يك شب غلام سخي را مي بينم .  
گفتم : آخر این هم شد مشکل ؟ حتما مي رود دنبال پخش مواد .  
گفت : شايد هم برود ولي این مشکل من نیست .  
گفتم : خانم دست بردار . چند سالتنه ؟  
گفت : 19 سال .  
گفتم : شکر خدا که عقلت کار مي کنه ؟  
گفت : نمي دانم .  
بیش از حد آرام بود . عصبي شده بودم .  
گفتم : خانم جان . دخترم . زندگي قواعد خاص خودش را دارد . شوهر را بايد در خانه نگهداشت . اگر هم سر به راه نیست جدا شو . این که مشکلي نیست .  
گفت : نمي دانم .  
گفتم : پس مشکلت چیه ؟  
گفت : من هفت تا شوهر دارم .  
نمي دانستم چه بايد بگويم . خشک شدم . اشک از چشمانش سرازير شد . لرزش پايش بيشتتر شد . سرش را به زیر انداخت و ادامه داد .  
گفت : اوایل فقط مي ترسيدم و گريه مي کردم . از خود غلام سخي هم مي ترسيدم ولي وقتي شبهاي بعد آدمهاي ديگر آمدند نمي توانستم هيچ جيز بگويم يا خفه مي شدم يا خفه ام

مي کردند .

گفتم : کتکت مي زدند ؟

گفت : اوهوم .

گفتم : همه افغاني هستند ؟ شش تاي ديگر ؟

گفت : اوهوم .

ديگر تحمل نکرد . هنوز هم دلم مي لرزد . گريه به اين تلخي تا به حال نديده بودم . فقط گريه کرد و دستانش مي لرزيدند .

گفت : به غلام سخي گفتم چرا پدر سگ ؟ گفت : من که پول نداشتم . هفت نفر شدیم .

نفری صد هزار تومان گذاشتیم وسط . خوب آنها هم حقشان را مي خواهند . گفتم : بي رحم

بي همه چيز , لااقل به من رحم کن . گفت : رحم که ما را ارضا نمي کند . حالا آمده ام شما

براي من کاري بکنيد . تو را به خدا نجاتم بدهيد . دوبار رفتم قهر به خانه , قبل از اينکه چيزي

بگويم پدرم مرا با کتک انداخت بيرون . مي ترسيد غلام سخي بياید و پولش را پس بگيرد . غلام

سخي مرا مي آورد به خانه و دوباره همان قضایا . I...I بدبخت شده ام . I...I فقط يك توده

گوشت و استخوان شده ام . تو را به خدا نجاتم بدهيد .

بلند شدم . دوست و کيلي داشتم که در آنجا وکالت مي کرد . با موبایل بهش زنگ زدم و گفتم يك

مشکل خاص دارم و تمام حق الوکاله اش را خودم مي پردازم .

بلند شد . گفتم : اگر نمي تواند راه برود اجازه بدهد آمبولانس خبر کنم . گفت : که مي تواند راه

برود . با هم آهسته از اتاق بيرون رفتيم . همکارم اداره اتباعم با اخم به من نگاه کرد . پيش خود

مي گفت که اين خائنين کم در دسر دارند . حالا زن افغاني را هم با خود بيرون مي برند . به

آرامي گفتم که چادرش را بر سرش بياندازد . وقتي از پله ها مي رفتيم از او پرسيدم صبحانه

خورده است يا نه ؟ گفت : که فقط روزي يك وعده غذا مي خورد . پيشاني اش عرق کرده بود .

آهسته گفت : من حامله هستم .